

به نام خدا

کارگردان و تهیه کننده: حسین رسول زاده

پی اس تأثر گدا و کتابخانه

گدا از بین دانش آموزان رد میشود.

گدا: به من بدبخت کمک کنید.

و کلاه خالی را به سمت آنها می برد. بعد به روی سن می آید و می نشیند. علی و حسین از خیابانی رد می شوند.

گدا: به من کمک کنید. غذا ندارم خونه ندارم، به من کمک کنید.

گدا پای علی و حسین را می گیرد.

گدا: مگه نمی گم کمک کنید.

حسین دست در جیب می کند و پولی در می آورد.

حسین: آقا بفرمایید

علی: نه حسین به این مرده کمک نکن.

سپس بر می گردند و پشت خود را به گدا می کنند و گدا هم شروع می کند به گوش دادن به حرف های علی و حسین.

علی: ببین این ها پول دارند و فقط برای طمع به خیابان می آن. اصلاً یک دقیقه نگاهش کن.

آنها برمی گردند و نگاهش می کنند. گدا هم رو بر می گرداند.

گدا: به من بدبخت کمک کنید. فقیرم، غذا و خانه ندارم، کمک کنید.

علی و حسین دوباره به مکالمه خود ادامه می دهند.

علی: ببین این ها 10 تا ویلا در شمال و 2 بیبونه دارند.

گدا: بیومبه!!!!!!!

در همین زمان فردی از خیابان رد می شود و گدا چند ضربه به پایش می زند و جلوی او را می گیرد.

گدا: آقا شما می دونی بیومبه چیه؟

فردی که از خیابان رد می شد: من از کجا می دونم بابا؟

بعد دوباره مکالمه ادامه پیدا می کند و گدا هم گوش می دهد که آنها چه می گویند.

حسین: بابا، علی تو از کجا می دونی، شاید واقاً یک گدای بدبخت باشد.

علی: حسین حتی اگر گدا هم باشد حتماً معتاد است.

گدا هم با نگاهی خیره و با دهانی باز از تعجب به آنها نگاه می کند.

حسین: علی ما باید کمک کنیم اصلاً چه کار داریم که چی میشه؟

علی: اگر تو با این کارت باعث مردن این گدای بدبخت و معتاد شدن چند جوان دیگر بشوی، باز نیز کمک می کنی؟

حسین: علی اصلاً برای من فقط نیت مهم است. حالا تو هم یه کمکی بکن دیگه.

علی: باشه ولی فقط بخاطر تو.

علی رو به گدا می کند.

علی: گدای بدبخت من پول خورد ندارم.

گدا: می خواستی داشته باشی.

گدا می خندد.

علی: بابا حسین این دیوونست بیا بریم.

گدای پای حسین را می گیرد.

گدا: حسین نرو.

حسین و علی برمی گردند به طرف گدا.

حسین: تو اسم منو از کجا می دونی؟

گدا: حالا باشه ولش کن ، راستی کارتخوانم دارما.

علی کارت را از جیبش در می آورد و به طرف کارتخوان می برد.

علی: حسین مطمئنی این کار، کار درستی؟

گدا: بکش بر دیگه.

علی کارت را می کشد و زمانی که وسط های زدن رمز است، ناگهان حمید شعرخانان می آید و علی که دوستش بوده را می بیند.

حمید: سلام علی چه خبر؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی نامرد.

گدا پاچه حمید را می گیرد تا به علی نرسد.

حمید: آقا پاچه را ول کن.

گدا رو به حسین می کند.

گدا: آقا ادامه رمز رو می دونی؟

حسین: نه آقا من از کجا بدونم.

علی و حمید پشت به گدا می کنند و حسین هم دست ها را دور شانه هایشان می اندازد و شروع می کنند به صحبت و گدا هم شروع می کند به گوش دادن به حرف های این سه.

حمید: علی تو داری به این گدا کمک می کنی؟ بابا علی گدا پروری نکن.

گدا وسط حرف های آنها بدون اینکه حرف آنها قطع شود شروع به صحبت می کنند.

گدا: گدا پرورده دیگه چیه؟

حمید به حرف هایش ادامه می دهد.

حمید: به جاش بیا از اون بخوا بر تو کتابخونه سر کوچه کار کنه.

حسین: راست میگه.

علی: حسین تو خودت گفتی من برم کمک کنم بعد الان میگه راست میگه؟

حمید: بابا ول کن این حرفارو.

علی: خوب پس چرا خودش نمیره این کارو کنه؟

حمید: شاید تنبل یا شاید این کار براش سود بیشتری داره.

گدا: اینو راست گفت.

بعد همه سر خود را برمی گرداندند و گدا هم رویش را آن وری میکند.

گدا: به من بدبخت کمک کنیم. غذا ندارم، خونه ندارم، کمک کنید.

علی: خوب حمید تو آدرس این کتاب خونه رو داری که بدیم بر به جای گدایی کار کنه؟

حسین: راست میگه.

حمید: آره دارم. همین دودقیقه پیش اونجا بودم.

و کارتی را به علی می دهد و علی نیز به سمت گدا می رود.

علی: ببین گدا این آدرس یک کتاب خونست که نیاز به یک کارگر ساده دارند می تونی بری توش و یک لقمه نون حلال در بیاری و بخوری و می تونی پول کار و عرق ریختنت رو بگیری، نه پول یکجا نشینی و گدایی رو.

گدا بسیار مرتب می نشیند و گوش می دهد.

گدا: یعنی من یک کارگر سادم؟

علی: آره

گدا: حالا چقدر حقوق می دهند؟

علی: مهم نیست چقدر حقوق می دن مهم اینه که پول کار کردن و روزی حلال در بیاری.

گدا: باشه

علی: راستی حمید دیدی استقلال چه گلی زد.

حمید: آره اصلاً محشر بود

علی: بیا داستانش رو برات تعریف کنم.

حمید رو به گدا می کند.

حمید: ببین مارو سرکار نذار یو حتماً بری کتابخونه.

گدا: باشه میرم

بعد حمید و علی و حسین از روی سن به پایینان میروند و بعد دور می شوند.

گدا: حالا 20000 تومن می دادی کتابخونم میرفتیم.

گدا: حالت گدایی را می گیرد.

گدا: به من بدبخت کم.

که صدایش را قطع می کند.

گدا: آخه دیگه گدام نیستم که.

بعد بلند می شود که برود که یک دفعه مردی که از خیابان می رود رو به او می کند.

فردی که از خیابان رد می شود: این کلاه چنده گدا بدبخت؟

گدا: ببین به من چی گفتی؟

فردی که از خیابان رد می شود: آقا ببخشید. من رفتم.

گدا دست او را می گیرد و نمی گذارد او برود.

فردی که از خیابان رد می شد: آقا ولم کن می خوام بروم.

گدا: زود اومدی نخا دیربری.

گدا بعد بلند می شود و در چشم های آن مرد نگاه می کند و با صدای بلند صحبت می کند.

گدا: تو چطور جرئت می کنی به متصدی کتابخونه بگی گدا؟

فردی که از خیابان رد می شد: مگه متصدی کتابخونه ای

گدا: نه پس پشمک فروشم.

فردی که از خیابان رد می شد: آقا ببخشید

بعد فردی که از خیابان رد می شد شروع کرد به دویدن و گدا هم دنبالش او دوید.

گدا: اگه جرئت داری وایسا به من متصدی میگی گدا؟